

روایت خواندنی «هنگامه قاضیانی» در مواجهه با نوجوانان مجرم

هنگامه قاضیانی یکی از بازیگرانی است که با تمرین و گفت‌وگو با نوجوانان مجرم به آنها کمک می‌کند تا مواجهه روان‌شناختی با خود داشته باشند و در بستر آماده‌سازی برای اجرای تئاتر، تجربه درمان برای آنها اتفاق بیفتد.

به گزارش خبرنگاران فرهنگ، هنر و رسانه گزارش خبر، او که بدون دریافت دستمزدی با این مستند همکاری داشته، از نحوه ارتباط گرفتن با این گروه نوجوان گفته است. روایت هنگامه قاضیانی را از این همراهی می‌خوانید.

گریم نمی‌خوامشب قبل از رفتن به جمع بچه‌ها، عجیب پریشان بودم. روح خودم را می‌شناسم، می‌دانستم تا روزها پریشانم و این بی‌قراری ادامه دارد. همین هم شد. گفته بودند بچه‌ها همگی کمتر از ۱۸ سال دارند و قتل انجام داده‌اند و نکته مهمتر اینکه پیش از من هیچ زنی از گروه تولید حتی به‌عنوان مهمان در جمع‌شان حاضر نشده است. وارد ندامتگاه شدم. پیش زمینه‌ای برای خودم نساخته بودم تا رها باشم. از بازرسی عبور کردم و به سمت ساختمانی که تیم تولید در آن بود روانه شدم و آنجا هم با درِ قفل‌زده مواجه شدم. در توسط نیروهای حفاظتی باز شد با احترام به سمت پله‌هایی راهنمایی شدم که به طبقات بالا می‌رسید. به اتاق گریم دعوت شدم اما گفتم گریم نمی‌خواهم، دو نفر از همان جوان‌های قربانی را آنجا دیدم، در حالی که گریم می‌شدند.

من هنگامه‌ام، استاد کجا بودپشت در پر از کفش بود و سرو صدای بچه‌ها هم شنیده می‌شد. توماج دانش بهزادی و فرزاد خوشدست هر دو نگران موقعیت زن بودن من بودند؛ نگران از اینکه مبادا حرفی، رفتاری و عکس‌العملی اتفاق بیفتد و من پا پس بکشم.

چهره نگران آنها را که دیدم همان پشت در گفتم «بسپارید به خودم» و داخل اتاق شدم. اولین واکنش سکوتی وحشتناک و سنگین بود. پی بردم که نسبت به ورود یک زن گارد دارند و حسی به من گفت لابد ریشه خشم آنها کمبود یا نبود یا بدسرپرستی یک مادر، یک زن است.

توماج دانش بهزادی از سر لطف بلافاصله گفت استاد هنگامه قاضیانی.... با احترام حرفش را قطع کردم و گفتم «من هنگامه‌ام! استاد کجا بود (با لبخند و رها) من کوچیک و مخلص همه شمام. امروز اومدم ازتون یاد بگیرم.» همچنان فضا زیر سایه سنگینی سکوت بود، کم کم پیچ بچه‌ها شروع شد اما همچنان حس می‌کردم گارد سنگینی نسبت به حضور یک زن وجود دارد. به فرزاد خوشدست و توماج دانش بهزادی گفتم «خواهش می‌کنم نگران نباشین حتی اگر بی‌احترامی و کل کلی با من شد، من خودم امور رو پیش می‌برم.» همین شد، رفتم وسط دایره‌شان و گفتم: «ببینین بچه‌ها من اینجا کنار شما هیچ‌کس نیستم، استاد هم نیستم، اومدم امروز ازتون یاد بگیرم.» همچنان سکوت بود و نگاه‌هایی که هرکدام بیانگر یک چیزی بود؛ عدم اطمینان، اطمینان، تردید و بی‌حوصلگی.

چرخیدم و برای بچه‌ها لالایی خواندمواحد «تربیت حس» در بازیگری بچه‌ها با من بود. فوری سراغ دستگاه پخش را گرفتم و گفتم «ضبط دارین؟ می‌خوام موسیقی بذارم.» یکوه پسرها به وجد آمدند، گاردشان شکسته بود و برخی موسیقی دلخواه‌شان را پیشنهاد می‌دادند. با همراهی توماج و فرزاد به آرامی نشستند و من ترانه فیلم «یک قناری یک کلاغ» را پلی کردم. موسیقی که تمام شد، آرام شده بودند، یکی پرسید «خودتون بودین؟» گفتم اره. گفتن «بخونین برامون». حس کردم همه چیز از طرف هستی دارد پیده می‌شود. گفتم «دراز بکشید، دایره بشید و چشمتون رو ببندین تا براتون بخونم.» بی‌مخالفت و مقاومت به‌صورت دایره دراز کشیدند. حالا چرا دایره؟ چون روح شکل دایره است، عقاب در دایره خانه می‌سازد و چادرها در دایره برپا می‌شوند؛ دایره انرژی محض است. وسط دایره ایستادم و شروع کردم به لالایی خواندن. آرام می‌چرخیدم و برای بچه‌ها لالایی می‌خواندم؛ لالایی فیلم «من مادر هستم» را. دیگر آرام آرام شده بودند. دلم می‌خواست جانم را بدهم تا آنها لحظه‌ای آرام باشند. لالایی تمام شد اما بچه‌ها همچنان چشم‌شان را بسته بودند. به قول استاد عزیزم عزت‌الله خان انتظامی «حس رو نمیشه تعریف کرد». جزئیات بیشتر در مستند هست.

از خودشان شده بودم تجربه غریب بعدی این بداهه، مربوط به اتوهای دونفره بود. من نقش خودم، مادر را و آنها نقش خودشان را. در این تمرین، چند نفری از بچه‌ها که می‌گفتند از سنگ شده‌اند، به گریه افتادند و احساسات‌شان را بیان کردند. اگر سعادت مرگ همان دم می‌رسید من خوشبخت بودم چون به رهایی آنها رسیده بودم. وقت ناهار شده بود. گریم‌ها پاک شده و بچه‌ها لباس خودشان را پوشیده بودند. من حال عجیبی داشتم، توان غذا خوردن نداشتم. از پله‌ها که پایین می‌آمدم، بچه‌ها دوره‌ام کردند، ظرف غذایشان را بالا گرفته بودند و اصرار که «میشه با ما غذا بخوری، بیا با ما غذا بخور، میشه غذای من رو بخوری.» همان بچه‌هایی که گارد داشتند حالا پذیرای من شده بودند. من از خودشان شده بودم. این شگفت‌انگیزترین لحظه‌ای بود که تجربه کردم. کار تمام شد اما من از آنها رها نشده بودم، به خانه نرفتم، ساعت‌ها اشک می‌ریختم و در خیابان‌ها سرگردان بودم.